

به قیمت جان



مریم رسولی

مدیر مدرسه‌ی شهید چمران،

شهری

نه ساله بودم که پدرم برای بار دوم به‌عنوان «مدافع حرم» به سوریه رفته بود. مدافع حرم خانمی که خودشان مدافع حرم اهل بیت (ع) بودند.

آن زمان یکی از شاگردان مادرم در مدرسه بودم و با هم هر روز به مدرسه می‌رفتیم. یکی از روزهایی که پدر در مأموریت بود، به بهانه‌ی تولد حضرت زینب (س)، سر صف به بچه‌هایی که هم نام حضرت زینب (س) بودند، هدیه دادند. در این بین، به یکی از بچه‌ها هم که نامش نگار بود، هدیه دادند. خانم معاون گفتند: «بچه‌ها،

نگار جان پدرش مدافع حرم حضرت زینب (س) است، این هدیه به حرمت کار بزرگ پدرشان و به‌خاطر صبوری است که نگار جان برای دوری از پدر از خود نشان می‌دهد.»

من هم چشم به دهان خانم معاون دوخته بودم. می‌دانستم نفر بعدی که اسم او پشت صدابُز (میکروفون) خوانده می‌شود تا بالای سکو بیاید، من خواهم بود. برای اینکه پدر من هم مدافع حرم بود. هنوز اسم من خوانده نشده بود که دانش‌آموز بلندقدی از پایهی ششم با صدای بلند گفت: «خانم، پدر نگار من منتی بر سر ما ندارد، سوریه رفته و پولش را به دلار می‌گیرد.» ناگهان تمام تنم لرزید و بغض گلویم را فشرد. توی دلم گفتم: «باباجان، کاش می‌دانستم به‌خاطر پول می‌خواهی بروی، آن وقت می‌گفتم

که من نه کیف می‌خواهم و نه کفش، نه لباس می‌خواهم و نه... من فقط می‌خواهم تو کنارم باشی، هر شب مثل باباهای دیگر کلید را در قفل بچرخانی و من پروازکنان در آغوش آرام بگیرم و همه‌ی اتفاقاتی را که در طول روز برایم افتاده است، برایت تعریف کنم.» ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم: «باباجان زود برگرد. من و مامان پول نمی‌خواهیم.» هنوز چند لحظه‌ای از مرور این افکار در ذهنم نگذشته بود که خانم معاون با صدای بلند و رسای همیشگی گفت: «من چقدر به شما بدهم، حاضرید در برابر آن جانتان را به من بدهید؟ عزیزانم، چقدر به شما بدهم، حاضرید جان پدرانتان را به من بدهید؟»

چند لحظه سکوت تمام مدرسه را فرا گرفت. انگار در و دیوارهای مدرسه هم به فکر فرو رفته بودند. جان پدر در برابر چقدر پول می‌ارزد. یک دانش‌آموز کلاس اولی با همان صدای کودکانه گفت: «من حاضرم همه‌ی پول‌های قلکم را هم بدهم و جان پدرم را ندهم.» اشک از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شده بود و قطره‌قطره روی گونه‌هایم می‌غلتید. این حرف‌ها مرا بیشتر و بیشتر دلتنگ بابا می‌کرد. من هم حاضر بودم تمام هستی‌ام را دو دستی تقدیم کنم؛ اما بابا... ناگهان صدای خانم معاون رشته‌ی افکارم را پاره کرد و گفت: «خب، بچه‌های گلم دیدید هیچ کدام از شما حاضر نشدید. به‌ازای هر مبلغی جان پدرانتان را بفروشید. عزیزانم، مدافعان حرم هم هیچ کدام برای پول جانشان را به این ارزانی نمی‌فروشدند. آن‌ها برای اعتقادشان و امنیت کشورشان قدم در این راه پرخطر گذاشته‌اند. خانواده‌های مدافعان حرم آسایش خود را فدای آسایش شما کرده‌اند. برای اینکه شما شب، خوابی آرام داشته باشید و روز بدون ترس به مدرسه بیایید و درس بخوانید. بچه‌های مدافع حرم ماه‌ها در حسرت دیدار پدر می‌مانند تا پدرانشان بتوانند در خارج از مرزها با داعشیان بجنگند که مبادا آن‌ها وارد مرزهای کشور ما شوند و کودکان و زنانمان آواره‌ی کوه و بیابان شوند.»

یا زینب

آب دینی

مهرماه
دوره‌ی بیست و هفتم
شماره‌ی ۱۴۰۲۱

۴۴

یک سال بعد

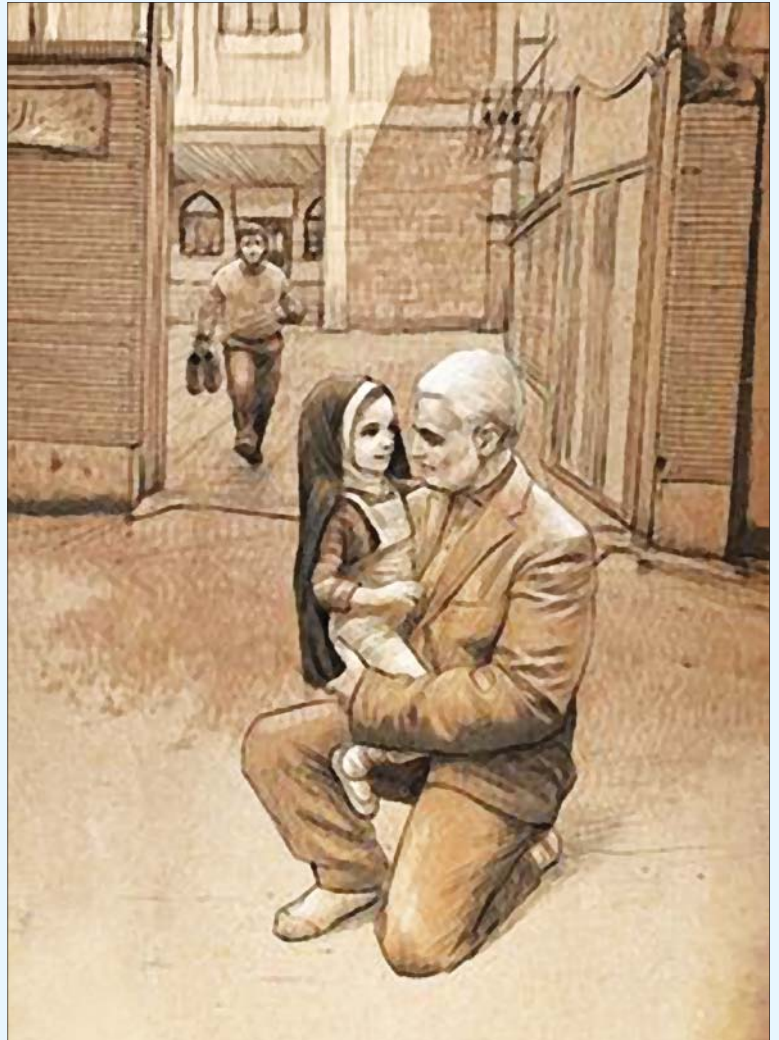
۱۳ دی ۱۳۹۸ ساعت ۱۵:۰۶ صبح، پدر در حال رانندگی به سمت محل کارش بود و صدای تلاوت قرآن از رادیو معارف به گوش می‌رسید. ناگهان تمام وجود پدر با شنیدن خبر تکان‌دهنده‌ی مجری لرزید. باور کردنی نبود! حاج قاسم! نه! واقعیت نداشت! یا شاید دوست نداشت که واقعیت داشته باشد؛ اما حاج قاسم آسمانی شده بود. اشک از چشمانش سرازیر و پاهایش سست شده بود و توان حرکت نداشت. به مادرم زنگ زد و گفت: «می‌دانی چه شده؟» مادر از صدای ناراحت پدر لرزه به وجودش افتاد و گفت: «نه، انشاءالله خیره، چی شده؟»

پدر با حالتی که غم در صدایش موج می‌زد، گفت: «حاج قاسم شهید شد.» مادر که انگار دنیا روی سرش خراب شده بود، روی مبل نشست و شروع به گریه کرد. هق‌هقش بلند شده بود.

پدر با حاج قاسم کار کرده بود و روحیات او را می‌شناخت. همه از خوبی‌ها و مهربانی‌های او در رسانه‌ها صحبت می‌کردند؛ اما پدر می‌گفت: «ای کاش کسی هم درباره‌ی خشم او در زمانی که حقی از کسی ضایع می‌شد یا به بیت‌المال تعرض می‌شد، صحبت می‌کرد. شاید مردم در مورد حق‌الناس حساس‌تر می‌شدند.»

سردار دل‌ها می‌توانی به من قولی بدهی؟

در نه سالگی من را روی زمین به بالای سکوی مدرسه نبردند، به من هدیه ندادند و بچه‌ها مرا تشویق نکردند؛ اما در ۱۳ سالگی از تو می‌خواهم به من قول بدهی که مرا به بالای سکوی آسمان ببری و به من شفاعت حضرت زینب (س) را هدیه دهی تا فرشتگان در آسمان مرا تشویق کنند.



او تعریف کردم.

مادر روی دو زانو روبه‌روی من نشست. دو دست گرم و مهربانش را روی دو گونه‌ی من گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «آن هدیه چه بود؟» گفتم: «یک گل سر.» گفت: «عیبی ندارد، خودم برایت می‌خرم.» گفتم: «من می‌خواستم سر صف آن را به من بدهند و بچه‌ها تشویق کنند.» مادر گفت: «اما کسی نباید بداند پدرت مدافع حرم است، چون امنیت او به خطر می‌افتد.» منظورش را نفهمیدم؛ اما بالاخره مادر با خرید یک هدیه سعی کرد قانعم کند.

حالا دیگر فهمیده بودم چرا پدر مدت‌هاست از من و مادرم دور است. به‌خاطر داشتن چنین پدر قهرمانی دلم پر از شوق بود. همچنان منتظر بودم که اسمم پشت صدایر (میکروفون) خوانده شود و به من جایزه بدهند؛ اما ناگهان دیدم معاون مدرسه از دانش‌آموزانی که روی سکو بودند، تشکر کرد و دستور حرکت صف‌ها را داد. می‌خواستم با افتخار فریاد بزنم: «من هم دختر یک مدافع حرم هستم.»

راستش خیلی دلم گرفت. سریع به طرف دفتر مدرسه رفتم و از بین معلم‌ها مادرم را پیدا کردم و صدایش زدم. ماجرا را برای